

شرح غزل ۲۵۴۰ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۶۷ گنج حضور:

چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟
عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

ما امتداد خدا هستیم اگر به ذهن نرویم و از اصلمان نگریزیم مثل شیر و عسل، شیرین و قوتدار می‌شویم. عسل اصل ماست، ما در روز الست به زندگی بلی گفتیم ولی چون در ذهن با چیزها همانیده شدیم از اصلمان گریختیم و عسل‌نوشی روز الست را فراموش کردیم و به جدایی و درد افتادیم. حال از مولانا می‌آموزیم که ستیزه نکنیم، فرار نکنیم، فضا باز کنیم تا عسل که زندگیست به شیرۀ جان ما بریزد و جان ما به زندگی زنده شود.

اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو
وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

شیطان یا نیروی من‌های ذهنی جهان به ما القا می‌کنند که ما تنها جسم هستیم و لایق زنده شدن به خدا نیستیم، اما فرّ و شکوه ایزدی بی‌نهایت است، بحریست که همه چیز در آن می‌گنجد. و انسانی که فضاگشایی و تعظیم خدا را آموخته، لایق یکی شدن با زندگی می‌شود، ما نباید به القای من‌ذهنی که ما را ناچیز و بی‌ارزش می‌خواند گوش دهیم، بلکه باید ذهن را خاموش کنیم و فضا باز کنیم و در فضای گشوده‌شده خرد و عشق او را بیابیم.

یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو
کُهِ قافی شود ذرّه، چو دربندی و بستیزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

صنع خدا قطره‌ای را در صدف به مروارید تبدیل می‌کند و از علفی که ذهن بی‌ارزش نشان می‌دهد، جانوری را فریه می‌کند. صنع خدا با کن‌فکانش کوه را متلاشی کرده و ذره می‌کند، ما که هستیم که با عقل جزویمان مقاومت کنیم و در بند همانیدگی‌ها از «من» خود یک کوه قاف بسازیم و ادعای می‌دانم کنیم؟ اوست که به یک آن، کوه پندار کمال و ناموسمان را متلاشی می‌کند.

همه خاکیم، روینده ز آبِ نکر و باد دم
گلی که خندد و گرید کز و فکری بینگیزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

همه ما باشندگان از خاکیم و جسممان از مواد شیمیایی ساخته شده‌است، بهتر است به گلی که می‌روید و می‌میرد نگاه کنیم تا بدانیم ما هم مدتی در این جسم زندگی می‌کنیم و بعد می‌میریم. همه ما قابلیت شکوفایی

گل حضورمان را داریم، اگر توجهی به خار منذهنی نکنیم، فضا باز می‌شود و «نفخت» را می‌پذیریم و دم او به ما جانی جاودانه می‌دهد.

دم او جان دهدت رو ز نفختُ بپذیر
کار او کن فیکون است، نه موقوف علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

گلستانی گُش خندان، و فرمانی به دستش ده
که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

با فضاگشایی و کمک خداوند جهنم منذهنی به گلستان تبدیل می‌شود، گلستانی که ما را به شعور زندگی وصل می‌کند و توحید خدا را به ما می‌آموزد و فرمان و قوانینش را به دست ما می‌دهد. این توحید خدا عین عسل‌نوشی است که جان ما را از آفت‌های منذهنی ایمن می‌کند. ما در منذهنی خزانیم و درد می‌کشیم، ولی اگر با فضاگشایی گوش به فرمان زندگی باشیم، گلشنی بهاری می‌شویم.

گهی در صورت آبی، بیایی جان دهی گل را
گهی در صورت بادی، به هر شاخی درآویزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

به طبیعت بنگریم که نیروی زندگی گاه به صورت آب و گاه به صورت باد می‌آید و فرّ و شکوه ایزدی را نشان می‌دهد، باد و آب، نیروی جنبانندهٔ حیات هستند، اگر ما عقل جزوی‌مان را خوار کنیم، خاک وجودمان با باد زندگی می‌روید و گل حضورمان شکوفا می‌شود و عقل ما عقل زندگی می‌شود.

درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او
به عکس آن درختانی که سُدی‌اند و شونیزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

سُدی و شونیزی گیاه و نباتی هستند که دانه و ریشه سیاه رنگ دارند.
به طبیعت بنگریم و تسلیم و سکوت را از درختان بیاموزیم. ما درختی هستیم که با تسلیم ریشه در آسمان گشوده‌شده داریم و کم‌کم شاخه‌های ما پربار شده و متواضع می‌شویم. اگر ریشهٔ درختی از زمین جدا شود، هرگز بالا نمی‌رود و گل نمی‌دهد و در آخر سرنگون می‌شود.
از خود بپرسیم آیا ریشهٔ ما در مرکز عدم است یا برعکس از زندگی قطع شدیم و ریشه در همانیدگی‌ها داریم و محصول زندگی ما جز سیاهی و تباهی نیست؟

گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی
منم جان همه عالم، تو چون از جان بپرهیزی؟
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

گاهی وضعیت‌های زندگی‌مان خراب می‌شود، چرا؟ چون با من‌ذهنی مرکز عدم را نمی‌شناسیم و از غسل و توحید خدا که به همه عالم جان می‌دهد فرار می‌کنیم و در دوغ همانیدگی‌ها می‌افتیم و درد می‌کشیم.

گهی زانوت بر بندم چو اشتر، تا فروخسپی
گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

مولانا انسان من‌ذهنی را به شتر تشبیه می‌کند، ظاهر شتر پر از برجستگی و فرورفتگی‌ست طوری که نمی‌شود تعریف کرد شتر چه شکلی است؟

شتر ذهنی ما همانیده می‌شود و بار سنگین دردها و باورها را سال‌ها به دوش می‌کشد و راه را غلط می‌رود، چون عدم را نمی‌شناسد و فضاگشایی نمی‌کند پس زندگی به همانیدگی‌های ما تیر می‌زند تا عدم را گم نکنیم. شتر ما که از بارکشی همانیدگی‌ها عاجز شده‌است، می‌بیند چاره‌ای جز تسلیم ندارد. حال اگر شتر ذهن ما سبب‌سازی نکند، صبر کند و به ادب بشیند، قدرت زندگی بند و زنجیرهای زانوانش را می‌گشاید تا زودتر برخیزد و راه بی‌نهایت را با عشق بی‌ماید.

منال ای اشتر و خامش، به من بنگر به چشم هُش
که تمییز نوت بخشم، اگرچه کان تمییزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

وقتی زندگی بند همانیدگی‌ها را از پای شتر ما باز می‌کند، می‌فهمیم صلاح نیست که ناله کنیم و درد پخش کنیم، بلکه باید با شکر و فضاگشایی همواره به خدا نگاه کنیم. ما قوه تشخیص را مثل معدن گنجی در درون خود داریم، کافی است با عدم کردن مرکزمان این قوه تشخیص و هوشیاری را آزاد کنیم.

تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خُوش
یکی نیمه فروسوزی، یکی نیمه فروریزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

و باز مولانا از زبان زندگی می‌فرماید: ما شمعی هستیم که با آتش دردهای هوشیارانه شعله‌ور می‌شویم و حقیقت وجودی انسان را درک می‌کنیم، مغز و حقیقت زندگی که با شادی بی‌سبب همراه است با فضاگشایی به جانمان می‌افتد و هوشیاری جسمی را می‌سوزاند و فرو می‌ریزد.

به هر سوزی چو پروانه مشو قانع، بسوزان سر
به پیش شمع چون لافی ازین سودای دهلیزی؟
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

هر چند که نور بزرگان شمع ما را روشن می‌کند ولی نباید به این نور قانع شویم و بگوییم می‌دانم، شمع ما در مقابل خورشید نوری ندارد چون ما هنوز هیجانان ذهنی داریم و برای این‌که ادعا کنیم می‌دانیم به یک رحمت قانع می‌شویم و سپس دیگران را حبر و سنی کرده و خالی می‌شویم. ما باید صبر کنیم تا از دهلیز پندار کمال

گذر کنیم و برای زنده شدن به زندگی که راهی است بی‌نهایت، باید تندتند سر شمع خود را ببریم تا با نور او یکی شویم.

اگر داری سرِ مستان، گله بگذار و سر بستان
گله دارند و سرها نی گله‌داران پالیزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

عاشقان راه حقیقت مستانه می‌روند و کلاه و دستار دنیایی را زیر پا می‌گذارند، تا عقل زندگی را بگیرند، ولی عاقلان من‌ذهنی مثل مترسک‌های پالیزی با کلاه‌های دروغین، خود را در لباسِ مقام و حيله می‌پوشانند، تا مردم را بترسانند در حالی‌که ذره‌ای نور زندگی ندارند.

سر آن‌ها راست که با او درآوردند سر با سر
کم از خاری که زد با گل ز چالاک و سرتیزی؟
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)

سری که با عقل زندگی کار می‌کند، سر است. سری که مسبب را می‌بیند و گوش می‌شود تا زبان زندگی را بشنود، سر است.
اگر ما عقل کل را انکار کنیم کمتر از خار هستیم، چون با عقل مخرب من‌ذهنی، مثل تیزی در جان همه فرو می‌رویم و درد ایجاد می‌کنیم.

تو هر چیزی که می‌جویی، مجویش جز ز کانِ او
که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰)
ارزیز: نوعی فلز است.

چون ذات ما خدائیت است اگر به غیر از او چیزی بخواهیم، از همان جنسی می‌شویم که می‌جوییم. ما با مرکز عدم مثل طلای خالص هستیم که در صورت جستجوی همانیدگی‌ها و آوردن آن‌ها به مرکزمان از اصل خود کم می‌کنیم و خود را به یک چیز جامد کاهش می‌دهیم.

خمش کن، قصه عمری به روزی کی توان گفتن؟
کجا آید ز یک خشک گریبانی و تیریزی؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۴۰
تیریز: دامن

باز مولانا ما را به خاموشی فرا می‌خواند و می‌فرماید چقدر با ذهن‌ت قصه دردهای من‌ذهنی را بیان می‌کنی، یک عمر، ارزش این لحظه را که سکوت بود نفهمیدی و در گذشته و آینده بودی. کجا می‌شود با پارچه خشتک که در اینجا نماد بی‌ارزشی فکر و عمل من‌ذهنی است، لباس حضور بدوزیم و دامن فضاگشایی را بگسترانیم؟

با سپاس فراوان 🌸🙏
دیبا از کرج